

مجموعه شال قرمزی - اولین داستان

شال قرمزی

ساعت ۲:۱۵ بود و زنگ مدرسه به صدا در آمده بود، داشتم مثل همیشه مسیر مدرسه تا ایستگاه اتوبوس رو که کمتر از پنج دقیقه بود قدم میزد. باران میبارید و من هم بدون چتر قدم میزدم چرا که نه شدید بود و نه من عادت به استفاده از چتر داشتم، در ضمن زیر باران هم حس خوبی داشتم. در تمام این مسیر حس سنگینی یک نگاه رو تحمل میکردم.

نزدیک ایستگاه که شدم پیرزنی که هر هفته دو یا سه بار میدیدمش با چتر منتظر اتوبوس بود. تا منو دید گفت بیا زیر چتر خیس میشی، بازم که چتر نیارودی. من تشکر کردم و کمی آنطرف تر روی صندلی نیمه خیس ایستگاه بدون سقف نشستم.

چند ثانیه بعد پسرکی نیز چند صندلی آنطرف تر نشست. منتظر اتوبوس بودیم. پسرک پرسید خانم ساعت دارید؟ گفتم بله ۲:۲۲ دقیقه است. گفت اتوبوس چه ساعتی میرسد؟ گفتم مشخص نیست اما خلاصه میرسد.

حدود ساعت ۲:۳۵ بود که اتوبوس آمد و ما هم بلیط دادیم و از درب انتهای اتوبوس وارد بخش بانوان شدیم. دو نفر ایستاده بودند و صندلی خالی هم نبود. خانم جوانی برای پیر زنی که با من سوار شده بود بلند شد و پیرزن نشست. من گرم تماشای خیابان و مغازه ها و عابرین و رهگذران بودم که ناگهان صدایی منو از این دنیا بیرون کشید: دخترم، دخترم بیا بشین. پیر زن بود، گویا در ایستگاه قبلی نفر بغلی پیاده شده بود.

نمیدونم چند ایستگاه رد شده بودیم ولی وقتی کنارش نشستم دیدم هنوز دو ایستگاه داریم. من در ایستگاه پایانی باید پیاده میشدم و اتوبوس رو عوض میکردم. پیرزن که میخواست در یک ایستگاه مانده به آخر پیاده شود گفت: چشم ازت بر نداشته؟ خیلی دوستت داره؟ گفتم کی؟ گفت همان پسری که توی ایستگاه اتوبوس باهاتش قرار داشتی. گفتم: من قرار داشتم! اشتباه میکنید.

گفت من هم جوون بودم. اشکالی نداره اما مراقب باش زود دل نبندی.

قبلا در این مورد چند باری بامن صحبت کرده بود و کلا پیرزن محترم و باسوادی بود. از اونهایی که کلی سفر کردند و اهل کتاب و مجله خواندن و سینما رفتن هستند و کم کم داره نسلشون منقرض میشه. خداحافظی کرد و پیاده شد. من هم خداحافظی کردم و فاصله بین دو ایستگاه حواسم به پسرک جمع شد. با من در ایستگاه آخر پیاده شد.

من رفتم و آنطرف چهار راه در ایستگاه بعدی ایستادم. اتوبوس که اومد دیدم پسرک هم با من به راننده بلیط داد. باز من رفتم درب عقبی و وارد بخش بانوان شدم. اینبار پسرک رو در نزدیکی خودم در بخش آقایان دیدم. بنظر پسرکی بود مرتب و تمیز. کتابی در دست داشت و کل مدت در حال خواندن کتاب بود یا شاید هم وانمود میکرد. بهر حال هر از گاهی چشم از کتاب برمیداشت و با نگاه به اطراف به من نیز نگاهی میکرد. ایستگاه هفتم پیاده شدم. کمی منتظر ماندم اما او پیاده نشد.

مطمئن شدم که پیرزن اشتباه میکرد. رفتم به طرف خانه و دیدم که برادر و خواهر کوچکم منتظر من بیرون درب ایستاده اند و مادر نیز در حال جابجایی چند ساک و چمدان در داخل ماشین هست. برادم گفتم که حال عمو بهرام خوب نیست و بابا از سر کار رفته و ما هم میریم شمال زود برو آماده شو. به مامان گفتم: که کلاسهای کنکورم چی میشه؟ مامان درحالی که داشت چمدون لباسها رو میداشت پشت ماشین گفت: برو به بهناز زنگ بزن و بگو که جزوه ها و تستها رو برات بگیره.

من رفتم بالا و به بهناز زنگ زدم و داستان بیماری عمو بهرام رو بهش گفتم و خواستم که برام یه نسخه از تستها و جزوه ها رو بگیره. لباسم رو عوض کردم و سریع آماده شدم. چون دو تا کلاس مهم کنکور رو توی اون پنج شنبه و جمعه از دست میدادم، کتابهای فیزیک و شیمی و تمام تستهای قبلی رو هم برداشتم که بتونم حداقل یه دور توی این سفر دوره کنم.

از راه پله ها که میومدم پایین همسایه روبرویمون خانم اهوازی رو دیدم، پرسید: سلام خانم خوشگل، کجا به سلامتی؟ گفتم حال عمو بهرام خوب نیست میریم یه سر شمال. گفت: این شال قرمز چقدر بهت میاد: "شال قرمزی". منم تشکر کردم و گفتم چشمتون قشنگ میبینه و خداحافظی کردم.

سوار ماشین شدیم، مثل همیشه ترافیک شدید بعد از ظهر رو باید رد میکردیم. مامان انداخت تو یه کوچه فرعی و بعد از چند تا کوچه دیگه رسیدیم به یه بزرگراه. مامان چون سالها بود که بخاطر رفت و آمد به بیمارستانها و مطبهای مختلفی که داشت زیاد در سطح شهر رانندگی کرده بود تقریبا خوب شهر رو میشناخت و راههای گریز رو خوب بلد بود. از ترافیک شلوغ داخل شهر که راحت شدیم، مامان موسیقی رو کمی بلند کرد و سرعت رو زیاد کرد و ما هم که حسابی خسته بودیم کم کم خوابمون برد. با صدای مامان از خواب بیدار شدیم. گفت: رسیدیم منجیل بچه ها بریم یه آبی به دست و صورت بزنیم و دستشویی بریم و بعد راه رو ادامه بدیم. مادرم سهیل رو که پنج سالش بود برد دستشویی و من و خواهرم لیلا هم چون سردمون بود توی ماشین نشستیم و از سوز و باد شدید بیرون نرفتیم.

ضبط رو کمی بلند تر کردم و با لیلا داشتیم موسیقی گوش میدادیم و نارنگی پوست میکنیم. بیرون دم در مسجد یکی داشت باقلی و لبو داغ میفروخت. خودش به موتورش تکیه داده بود و بخار از توی دیگ باقلی و سینی لبوی داغش بلند میشد.

توی این هوای سرد برای عابرین پیاده بد جوری وسوسه انگیز بود. بعد از چند دقیقه مامان و سهیل برگشتند و سهیل که حسابی دندوناشو بهم میزد گفت: مردم اینجا یخ نمیزنن؟ مامان گفت اونها هم عادت کردن به این هوا و هم لباسهای گرمتر از ما پوشیدن، همین لبو فروش رو ببین چه شال و کلاهی کرده .

راه افتادیم. بعد از منجیل رسیدیم به رودبار و مثل همیشه مامان گفت که میریم پیش آقای محمودی زیتون بخریم. طرف چپ خیابون در مسیر رفت به شمال توی رودبار پر شده از مغازه های زیتون فروشی. توی این مغازه ها یکی مونده به آخری سر پیچ مغازه آقای محمودی بود. در طول این سالها که ما تهران بودیم همیشه در زمان رفت و برگشت بابا دم مغازه آقای محمودی ترمز میکرد و ما زیتون میخریدیم البته بهتره بگیم میخوردیم و میخریدیم.

موقع رفتن به شمال بابا و اسه عمو بهرام، عمه مهناز، عمه شهناز، بابا بزرگ خدابیامرزم سیاوش خان و مامان جون نازی انواع مختلف زیتون ها رو میخرید، بخصوص زیتون پرورده که خودش بیشتر از همه دوست داشت، (و میگفت سفر شمال بدون غذای شمالی و زیتون پرورده و سیر تازه سفر به حساب نمیداد) و همه باهم این پرورده ها رو با غذاهای خوشمزه شمالی میخوردیم. ما که ترمز کردیم، آقا و خانم محمودی دم مغازه نشسته بودن، گویی از مشتری خبری نبود. با دیدن ما پاشدند و سلام و احوال پرسی گرمی کردند و مثل همیشه ما از این ظرفهای کوچک برداشتیم و شروع کردیم به انتخاب زیتون برای خودمون و خوردن انواع اونها.

خانم محمودی به من گفت: که چه شال گردن قشنگی، چقدر بهت میاد. این پرورده از بقیه ترش تره اگر میخوای از اینها بردار و بخور. من ازشون تشکر کردم و یک قاشق از اون ظرفی که نشون میداد برداشتم .

مامان هم سفارش چند نوع زیتون رو داد و پولش رو پرداخت کرد و با آقای محمودی و خانومش خداحافظی کردیم و راه افتادیم. مامان گفت: به امید خدا حال عمو بهرام که خوب بشه یک قرمه سبزی درست میکنیم با زری خانم (زن عمو بهرام) و همه فامیل دور هم میخوریم چون عمو بهرام قرمه سبزی خیلی دوست داره .

داداش سهیل گفت: پس و اسه همینه که بابا همیشه میگه عمو بهرام کلش بوی قرمه سبزی میده از بس که قرمه سبزی دوست داره (همه با هم خندیدیم).

تقریبا هوا تاریک شده بود که رسیدیم دم خونه بابابزرگ سیاوش. دیدیم که چند نفر بیرون در ایستادن. ماشین رو کنار در ورودی حیاط که معلوم بود تازه رنگ سفید زده بودن ، قبل از پل پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم. چند نفر دم در که من میشناختمشون با هم دیگه گفتن: خانم دکتر سلام، خوش اومدید. مامان تشکر کرد و احوال پرسی کرد و گفت بچه ها بیاید بریم تو بعدا چمدونها رو بر میداریم .

از در که وارد شدیم، درختهای سبز دو طرف حیاط حسابی چهره بسیار قشنگی به حیاط داده بودند. بابا سیاوش خدابیامرزم علاقه عجیبی به این درختهای نارنج و پرتقال و لیموی توی حیاط داشت. با اینکه باغ بسیار بزرگ مرکبات داشت اما به این درختها حساسیت خاصی داشت.

به محض عبور از مسیر درختها، به خونه بابابزرگ که نزدیک شدیم دیدیم مامان جون نازی روی پله نشسته و از چهرش معلوم بود که اتفاق بدی باید افتاده باشه. یکهو تا مامان منو دید زد زیر گریه و گفت مهوش جان. مادرم دم پله پیش مامان نازی نشست و بعد از بوسیدن مامان جون شروع کرد به دلداری دادنش. توی همین لحظه که ما داشتیم یکی یکی میرفتیم پیش مامان جون و بوسیدنش، بابام به سرعت وارد حیاط شد و بلند گفت به زری خانم بگید بیاد.

از حرفهای بابا و زری خانم فهمیدم عمو بهرام دستگیر شده و دوباره این ستون نوشتنیهایش توی روزنامه کار دست داده. عموی من سالها بود که توی روزنامه و مجلات مینوشت و بیشتر هم از درد و رنج مردم و اوضاع بد کار و اشتغال و زندگی مردم محلی. البته بیشتر به صورت خنده دار و فکاهی. از بس هم که سیگار میکشید مریضی هم زیاد داشت (پدرم میگفت همه مریضیهای بهرام بخاطر سیگار شه). متأسفانه این روزها وضعیت جسمیش اصلاً خوب نبود و ماه پیش هم بستری شده بود و الان هم با این بیماری دوباره راهی زندان شده بود.

پسر، عمه مهناز با موتور اومد و با همه سلام و احوال پرسوی کرد و به مامان گفت: خانوم دکتر کلید رو بدید تا ماشین رو بیارم تو. مامان هم تشکر کرد و کلید رو بهش داد.

بابا به محسن گفت برو برکه هارو بردار و برو دم پاستگاه منتظر ما باش. بعد از اینکه ماشین رو محسن آورد داخل رفت داخل خونه و چند تا برکه برداشت و با موتورش رفت. ما وسایلمون رو از تو ماشین خالی کردیم و از پله های چوبی رفتیم طبقه بالا توی انباری کنار اتاق خواب بزرگ کنار ایوان ساکها رو گذاشتیم. بعد هم با مامان نازی رفتیم روی ایوان (در شمال بهش میگن تلار) نشستیم.

مامان از پله ها رفت پایین به طرف آشپزخانه و گفت میرم غذا درست کنم و من هم رفتم که کمکش کنم. سهیل و لیلا هم پیش مامان نازی نشستند که کلی حرفهای نگفته داشتند و اسه همدیگه. مامان نازی گفت: مهوش جان مایع شامی رو آماده کردم توی یخچال، صبح که فرهاد گفت میایم شمال من گفتم و استون شامی درست کنم.

بعد از فوت بابا جون سیاوش میشد گفت که مامان نازی دیگه اون دل و دماغ سابق رو نداشت و حسابی هم زود به زود دلش میگرفت و بابا هم سعی میکرد خیلی زود بیاد پیشش. هر چند همه بچه ها دوروبرش بودن اما بابا فرهاد رو جور دیگری قبول داشت و همه مسائل رو با اون درمیان میگذاشت.

همیشه هم با تمام دردها و ناراحتی ها وقتی یکساعت با بابا فرهاد صحبت میکردن، مامان جون حسابی حالش خوب میشد. مامان گفت: تا من به مایع شامی رو ادویه بزرم برو یه ماست و خیار درست کن و زیتون پرورده ها رو هم بریز توی چند تا پیاله. و اسه مامان نازی هم زیتون ماری خریدم جدا بریز تو یه پیاله دیگه.

بعد هم ماهیتابه رو گذاشت روی گاز و روغن هم ریخت توش. من هم شروع کردم به پوست کندن خیارها و ریز کردن اونها.

مامان گفت: برای فردا هم قرمه سبزی میپزیم که به امید خدا عمو بهرام بیاد و باهم بخوریم.

من گفتم: عمو بهرام مگه فردا ناهار میاد.

مامان گفت: بابات که باشه اره همین امشب هم میاد. دلواپس نباش.

داشتیم شامی ها رو درست میکردیم و زیتون ها رو توی پیاله میریختم که با صدای فریاد مامان نازی دویدم بیرون "می گوله بهرام" (پسر گلم بهرام)، عمو بهرام و زن عمو زری و بابا فرهاد توی حیاط بودن.

مامان گفت: باید امشب قرمه سبزی درست میکردیم نه فردا.

عمو بهرام که ما رو دید حسابی چهره در همش خندان شد و گفت بچه ها بریم بالا سر "تلار" (ایوان) که کلی داستان و استون دارم. بعد گفت: راستی نوشین جان، یه داستان کوتاه هم نوشتم بیا ببینیم چند تا غلط ادبی از ما میگیری دوباره.

آخه من خیلی نوشته هاش رو دوست داشتم و گاهی هم از توشون یه غلط که پیدا میکردم با کلی ذوق و شوق بهش میگفتم و اون هم با خیلی علاقه و حساسیت خاص به نظرات من توجه میکرد. زن عمو زری و مامان رفتند توی آشپزخانه و عمو فرهاد رفت توی اتاق کوچک پایینی و زنگ زد به خونه که دختر عمو مینا و پسر عمو رضا بیان خونه مامان جون، پشت تلفن گفت کیف منو هم بیارید. بابا که داشت زیر پله های ایوان دست و صورتش رو میشست، گفت: الان کیف "بلاواریس" رو میخوای چیکار؟

عمو گفت: یه کار نوشتنی دارم باید تا چند روز آینده تحویل بدم یه داستانه و اسه یه مجله محلی به زبان گیلکی.

بابام گفت: عجب، خسته نشدی پسر !!!

متأسفانه این سالها دیگه مردم این دیار به زبون محلی خیلی صحبت نمی‌کردن، ولی خانواده بابام اینها خیلی به صحبت کردن به زبان گیلکی حساسیت داشتند و عمو بهرام همیشه میگفت: این زبون مثل مادر ما می‌مونه و آگه از دستش بدیم، یتیم میشیم .

تقریبا همه باهم تو خونه گیلکی صحبت میکردن ولی وقتی ما میومدیم به احترام مامان مهوش سعی میکردن پارسی حرف بزنن ولی گاهی بعضی از کلمات گیلکی رو به شیرینی توی پارسی بکار میبردن .

خلاصه همه رفتیم بالا روی ایوان و عمو رفت بغل مامان نازی و کلی هم مامان نازی گریه کرد که اگر این فرهاد رو نداشتیم چیکار میکردم و از غصه شماها دق میگردم .

که عمو بهرام گفت: آقای فرهاد خان دردانه مامان جان تشریف "بر" و نوش جان "بکون" (تشریف بیار و نوش جان کن). پدرم هم که دست و صورتش رو شسته بود و داشت پشه بند رو می‌آورد بالا که اون گوشه ایوان نصب بکنه و ما از دست پشه ها در امان باشیم .

گفت: تا چشت درآد "می ماره مره دوست دنه تره چره حسودی بونه، خسی ترم یه خورده می موسون عاقل بیی (مادر منه و منو دوست داره تو چرا حسودیت میشه)

عمو بهرام گفت: "همه که بلبل نبونن، بعضن هم باید کلکاپیس در بین ده (منظورش این بود که همه خوب در نمی یان بعضی ها هم بد در میان)

نشستیم که به داستانهای عموبهرام گوش کنیم و میوه بخوریم. که مامان چند تا پله رو اومد بالا و گفت-خانوم خانوما تشریف بیارید آشپزخانه به کمکتون نیاز داریم...

از پله های چوبی ایوان داشتیم میومدم پایین که دیدم نازی و رضا و زری خانم داخل حیاط هستند و رضا تا منو دید خندید. نازی دوید سمت من و پایین پله منو بغل کرد و بوسید. گفت چه شال خوشگلی داری. تشکر کردم و گفتم برو بالا که لیلا منتظرته .

با رضا و زری خانم سلام و احوال پرسیدم و رفتم توی آشپزخانه، مامان گفت ظرف ها رو آماده کن. زری خانم اومد توی آشپزخانه و گفت ماست محلی آوردم و دوغ هم الان درست میکنم. بابا عاشق دوغ هم بود و میگفت دوغ شمال آدم رو مست میکنه. سفره رو برداشتم و رفتم بالا .

بچه ها و بابا و عمو نشسته بودند و عمو داشت براشون داستان تعریف میکرد. رضا گفت کمک نمیخواید پیام کمک؟ گفتم بد نیست اگر ظرفها رو بیاری. اونم رفت پایین که ظرفها رو بیاره .

من برگشتم پایین که روی راه پله رضا رو دیدم، با ظرفها، گفت عجب شال قشنگی. گفتم: مرسی چشمت قشنگ میبینه. راستش رضا همیشه با من خیلی مهربون بود و ما تقریبا توی مهمانی ها باهم بودیم، زمانهای زیادی رو هم در کودکی خونه بابابزرگ با هم همبازی بودیم .

یادمه باباسیاوش که زنده بود، ما رو میبرد سر مزرعه که کارگرها رو ببینیم و از نزدیک با کار مزرعه آشنا بشیم. می گفت این زمینها همه یه روزی مال شما خواهد شد و شما باید بدونید چجوری از اینها استفاده کنید. بنده خدا نمیدونست که بعد از فوتش دیگه زمینی نمی‌مونه. تمام اون مزرعه ها حالا شده بودن خونه و جاده. توی این سالها بدجوری زمینهای سرسبز شمال تبدیل به خونه و ساختمانهای بزرگ و جاده و مغازه شده بودند .

خلاصه سفره آماده شد و من هم رفتم که لباسهام رو عوض کنم و پیام روی سفره. همگی دور سفره نشستیم و مامان بزرگ اول یادی کرد از باباسیاوش. همه براش یه فاتحه خوندن. بعد مامان بزرگ از بابا خیلی تشکر کرد که اومده و مشکل عمو رو حل کرده. بابا گفت که مشکلی نیست و فردا میره پرونده رو پیگیری میکنه و مشکل سند رو هم درست میکنه .

شام بسیار خوشمزه ای شده بود و توی اون هوای شمال توی ایوان و باد خنک شب، حسابی لذت بخش بود. بعد از شام سفره رو جمع کردیم و بردیم پایین. من شروع کردم به شستن ظرفها و رضا هم گفت که آب میکشه. تقریبا در اکثر مهمانی ها کار ما همین بود شستن و آب کشیدن ظرفها .

زری خانم و مامان هم کلی میوه تازه رو شستند و رفتند بالای ایوان که دور همی گپ بزنند و مثل همیشه میوه ها رو پوست

بکنند تا بقیه بخورن .

رضا پرسید که اوضاع درس و کنکور چطوره. گفتم که اوضاع خوبه و الان هم دوتا از کلاسها رو از دست میدم اگر فردا و پس فردا نریم. گفت زیاد دلواپس نباش، تو "خر خونی" (خیلی درس میخونی) حتما قبول میشی. گفتم قبول شدن مهم نیست که باید رشته خوب و دانشگاه خوب قبول بشم. اونم گفت: تو اگر قبول نشی کی باید قبول بشه "خر خون". منم کمی کف و آب رو ریختم روی صورتش و هر دو کلی خندیدیم .

ظرفها که شسته شدند، رفتیم بالا. دیدم همه نشستند زیر پشه بند بزرگ و دارن به داستانهای عمو بهرام گوش میدن و میوه میخورن. بابا گفت، بهرام یه دهن بخون که حسابی دلمون تنگ ترانه های شمالی شده. عمو بهرام صدای خوبی داشت و ترانه های زیادی رو هم از بر بود. خلاصه حسابی از ترانه های شمال و صدای زیبایی عمو بهرام و میوه ها لذت بردیم .

بابا گفت که رختخوابها رو بیاریم که سهیل و لیلا خوابیدن. همگی کمک کردیم و رختخواب ها رو پهن کردیم . عمو بهرام و زری خانم و رضا و نازی خداحافظی کردند که تا فردا دوباره بیان برای ناهار برنامه ریزی کنن و عمو بهرام هم گفت که یک سر بریم سر باغ و ناهار رو همونجا بخوریم .

پس از مسواک زدن داشتیم میرفتم بالا که بخوابم، ناگهان متوجه شدم مامان و بابا دارن آهسته صحبت میکنن و مادرم زد زیر گریه، فهمیدم باید موضوع بسیار ناراحت کننده ای باشه و بعم هم مادرم گفت: بیچاره زری خانم و بچه ها .

مامان گفت: باید حتما سریع بریم برای تهران و بیاریمش که متخصص خوب ببینه و اگر لازمه عملش کنیم. فهمیدم که حال عمو بهرام خیلی بد شده. مامان گفت: ما فردا صبح میریم تهران و من تو بیمارستان کارها رو پیگیری میکنم و تو هم با بهرام کار سند رو که انجام دادید پس فردا بیاید تهران .

صبح که بیدار شدیم، دیدم صبحانه آماده هست و بجز رختخواب ما بچه ها بقیه جمع شدن. بابا هم رفته دنبال کارها. مامان و مامان نازی داشتن کنار سفره صحبت میکردن. من هم صبح بخیر گفتم و رفتم که سهیل و لیلا رو بیدار کنم. اونها هم بیدار شدند و دوتایی باهم گفتن "آخ جون مر بای بولوش (تمشک)" ، مامان گفت صبح بخیر یادتون رفته، رختخوابها رو جمع کنید و برید صورتتون رو بشورید .

بعد از خوردن صبحانه، و مسواک زدن، مامان گفت که باید بریم تهران. ما همگی کلی ناراحت شدیم و گفتیم لااقل ناهار رو باشیم و بعد بریم تهران. مامان گفت که چون بابا نمیدانست بهتره زودتر راه بیفتیم که به شب نخوریم. ما هم رفتیم که آماده

آماده بشیم و ساکها رو ببندیم . همگی آماده شدیم و منتظر شدیم تا بابا بیاد و ما بریم. توی حیاط بودیم و مامان آب رادیاتور رو چک کرد و مامان نازی هم چندتا از این لیموها و پرتغالها رو برامون چید و ریخت توی نایلون و گفت تو راه با "ترش دلار" (ترکیبی از سبزیجات شمالی با نمک فراوان) بخورید، ضمنا دو تا شیشه مر بای "بولوش" هم داد به سهیل و لیلا که عاشقش بود و گفت برای شما درست کرده بودم .

بابا با موتور اومد و گفت کار درست شد و سند رو تا بعد از ظهر میگیرم. به مامان گفت که تو خوابی ، بهتره نرید و فردا باهم بریم. مامان گفت که نه حالم خوبه و توی راه هم توقف میکنم. معلوم بود که مامان کلی از شب رو بیدار بوده و با بابا صحبت میکردن .

ما با مامان نازی و بابا خداحافظی کردیم و مامان نازی هم مثل همیشه پشت سر ما یک پیاله آب ریخت (تو شمال رسم هست که برای سفر بیخطر و سالم رسیدن پشت مسافر آب میریزن).

جاده خلوت بود و مامان هم گفت که منجیل دوباره توقف میکنیم. مامان نازی کاست مورد علاقه خودش رو از داشبورد در آورد و گذاشت که ترانه معروف "آی بیلویو آی بیلویو" ... گوگوش تازه شروع شده بود. من به بیرون نگاه میکردم و به حرفهای اون پیرزن همسایه مدرسه مون و اون پسری که به نظر پیر زن خیلی دوستم داشت فکر میکردم .

توی مسیر دیدم که مامان خیلی خوابش میاد و چند باری یکهو چشمش رو باز کرد و تکون خورد. بهش گفتم که خوابی مامان، لطفا وایستیم و یه آبی به دست و صورتت بزن. گفت منجیل نگه میدارم. روی تابلو نوشته بود: "خدا نگهدار - شهرداری رودبار"، که ناگهان مامان فریاد زد: وای کامیون...

خبر صفحه حوادث روزنامه صبح شنبه " : متاسفانه خوب آلودگی راننده کامیون باعث انحراف از مسیر اصلی و ورود به مسیر مقابل در رودبار شد که مرگ ۴ سرنشین یک خودرو پیکان رو بهمراه داشت"... همراه با تصویر یک پیکان پس از تصادف که شال قرمز رنگی از پنجره جلو ماشین آویزان بود...

اکتبر ۲۰۱۵

فردریکتون - کانادا